



باور

☑ زهرا ریسی

کاش یادت نرود...
بین بی باوری آدم‌ها،
یک نفر می خواهد،
با تو تنها باشد...
و در این تنهایی،
با تو آغاز کند قصه‌ی شیدایی را
کاش یادت نرود...
یک نفر هست در این جا که تو را می خواند
و از این پنجره‌ها دلگیر است
که چرا بسته شدند
روزها می گذرند و هنوز،
قاصدک‌ها به من و ثانیه‌ها می خندند،
قاصدک گفت که تو،
دست پر مهر مرا گم کردی
باورم نیست... چه آسان رفتی
سهم از همه‌ی بودن‌ها،
بغض نشکفته‌ای از تاریکی است
و سکوتی غمگین،
که در این تنهایی، هدیه‌ی تو به من است
باورم نیست هنوز،
می توان پنجره را باز نمود،
قصه‌ی دیگری آغاز نمود
کاش یادت نرود، یک نفر هست در این جا،
نگران غم و تنهایی توست.
یک نفر چشم به راهت مانده...
چشم تو دریایی است که در آن غرق شدن،
معجزه‌ی دلنگی است
و سکوتی پر راز،
لمس دستان تو را می خواهد
آرزویم این است:
«گم شدن تا بن خوشبختی‌ها»
کاش یادت نرود،
همه‌ی ثانیه‌ها منتظر آمدن سبز تو اند
تا شقایق باقی است... یاد تو پاپرجاست...



توبه‌ی گناه

☑ اسماء الماسی

تو عاقبت بهانه و چراغ راه من شدی
و یا که بانی تمام اشتباه من شدی
شروع کن به گفتن تمام حرف‌ها که من
هنوز خیره‌ی توام و تو پناه من شدی
همیشه زندگانی‌ام اسیر چشم‌های توست
چقدر شوق می کنم که باز راه من شدی
تمام شب برای تو غزل ترانه می کنم
به اقتدار این ستاره، باز ماه من شدی
هنوز هم به باورم که مرد خسته‌ی منی
که با تمام مردیت، تو تکیه گاه منی شدی
در آن شبی که سر زدی به من و من به سوی تو
تو بانی نماز و توبه‌ی گناه من شدی



دیوانه‌ام نکن...

☑ سعید پورزال

این بچه بازی‌ها مرا دیوانه خواهد کرد
فردا که شالیزارها را شانه خواهد کرد؟
آنکس که روزی یادگار خاطراتم بود
خون مرا یک روز در پیمان‌ها خواهد کرد
چشمان تو با شمع انگاری تبانی کرد
آه تو، من را عاقبت بی‌خانه خواهد کرد
گرگی نخواهد کرد با آهوی سرگردان
کاری که چشمان تو با این خانه خواهد کرد
حالا فقط این شهر دردم را نمی فهمد
شهری که کابوس مرا افسانه خواهد کرد
وقتی که رفتی، ماه را با خود ببر این ماه
توله پلنگ قصه را دیوانه خواهد کرد

«سلامت دوم و پایانی»

پیشکش؛ به هنرمند گرامی، مهدی هنر جوان

مانیفست

محمد رحیمی

کلاهش سرش گذاشت و کنار سواری ایستاد، لحظه‌ای بعد در عقب سمت راننده باز شد و یک سرباز تیل سفید رو درحال پیاده شدن، دست راستش به جایی بند بود، به دنبال او دوستان نمایان شد، دست چپش به دست راست سرباز تیل بیری شده بود، هردو از بیگان خارج شدند، سرباز تیل در را بست و کلاهش روی موی بورش گذاشت و خود را از جلوی او کنار کشید، حالا درست می تونستم اونو ببینم، قد کوتاهش در لباس راه راهی تیره و سفید، بلندتر به نظر می رسید، درست هم قد شده بود ولی سبیلش به همان شکل باقی مانده بود، ریش سفید و سیاهی صورتش را احاطه کرده بود، اولین بار بود که اونو با ریشی به این بلندی می دیدم، رنگ چهره‌ش روشنتر از گذشته و خال سیاه‌ی زیر گونه‌ی چپش نمایان‌تر شده بود، نگاهم را از او دزدیدم، بی اختیار روی چرتقیل زرد افتادم! به این فکر رفتم که هنوز هم از رنگ زرد خوش میاد؟ اشک از چشمم سرازیر شد، با آستین آنو پاک کردم که کسی متوجه نشه! و از خودم سوال کردم، آیا تو این لحظه به من هم فکر می کنه؟ یادشه که با هم دوست بودیم و حالا داره نگاهش می کنه؟ یا باورش نمی شه برای اعدامش اومده باشم، اگه تو لحظه‌ی اعدام نگاهش از اون بالا به من افتاد چی؟ با نوار سیاهی چشمش را بستند! اشکهام را پاک کردم و با کنار زدن چند نفر از اون محل دور شدم، اعلامیه‌ای از بلندگو خوانده می شد، گوشه‌هایم را گرفتم و به سرعتم افزودم.
قیافه‌ش جلوم مجسم بود، لباس نظامی به تن داشت، پوتین پاکرده بود و به تفنگ پنج تیر پرون به دوش انداخته و از صخره‌ها بالا می رفت و می خواند: مرا بیوس، مرا بیوس، برای آخرین بار، خدا تورا نگهدار، که می روم به سوی سرنوشت، بهار ما گذشته، گذشته‌ها گذشته، که می روم به سوی سرنوشت.

به خونه رسیدم و سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم و دنبال مانیفست گشتم، صداش در گوشم می پیچید: در میان طوفان هم پیمان با قایق‌رانه‌ها، گذشته از جان باید بگذشت از طوفان‌ها، به نیمه شب دارم با یارم پیمانها، که بر فرورزم آتش‌ها بر کوهستان‌ها، آه، شب سیاه سفرکنم، به کوره ره گذر کنم، نگه کن ای مه من، سرشک غم به دامن...
اونو پیدا کردم و از بین کتاب‌ها بیرون کشیدم، روی جلد: «مانیفست، بیانیه‌ی مشترک کارل مارکس و فریدریش انگلس ۱۸۴۷ میلادی» برگ زدم، با خط خوانایی صفحه‌ی دومش نوشته بود: «پیشکش به دوست مسلمان مبارزم، محمود، به امید پیروزی بر استبداد، بهار ۱۳۵۰ خورشیدی، امضاء: بهروز».
زیر آن نوشتم: «آخرین دیدار پاپریز ۱۳۵۶ خورشیدی، یادت پایدار.»

جبران می کنم.»
گفتم: «باشه تا ببینم!»
از آزادگیش خوشم می اومد، اعلامیه‌های امام خمینی را پخش می کرد، آقای طالقانی و همه‌ی روحانیون مبارز را دوست داشت. برخی از بچه مسلمان‌های دوآتیشه‌ی طرفدارانقلاب از پخش اعلامیه امام، خود داری می کردند، دلشو نداشتند، می ترسیدند گیسر بیفتند، به قول خودشون تقیه می کردند تا هم ثواب برده باشند و هم امنیتشون حفظ بشه! برام عجیب بود! بهش گفتم: «تو چرا؟» گفت: «تا این رژیم هست همه‌ی مبارزان، از چپ و راست گرفته تا مذهبی و سکولار و لائیک، در یک جبهه ایم، سقوط شاه، ما را به هدفمون نزدیک می کنه!»
موفقیت مذهبی‌ها و جایگاه مردمی‌شون را که دیدم، حسایی فرو ریخت و حرفش را پس، اعلام مسلمان‌ی کرد، آن روز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود، برایش به جشن باشکوه گرفتم و به نماز جماعت به امامت یکی از بچه‌های دانشجو که هم اتاقمان بود و به شام مفصل با دست پخت خوب یکی از بچه مسلمانا.
به شوخی گفتم: «باید عکس رفیق برزیلف را پاره کنی تا اسلامت قبول بشه.» یکی از بچه‌ها بهش گفت: «بعد از نماز، نلین و اسمتالین و خورشچف را لعنت کن تا نمازت قبول شه.» یکی دیگه گفت: «باید مانیفست و کاپیتال را آتش بزنی تا خدا خوشش بیاد و بخشیده شی.»

از آن پس به جای چین سرخ و زردهای سرخ و انقلاب کوبا و تاریخ سی ساله‌ی بیژن جزنی و پیش به سوی سوسیالیزم فیدل کاسترو، کتابهای دکترشریعتی و مهندس بازرگان را می خوندم، از قرائت قرآن منشاوی و عبدالباسط، لذت می بردم، شیفته‌ی شیدای اسلام شده بودم، سه ماه قبل از من منقضی شد و به زادگاهش برگشت.

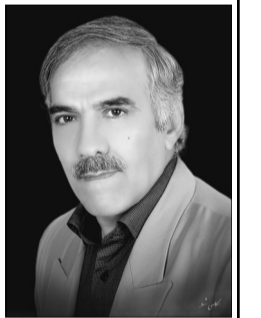
صدای یه دسته برنده‌ی مهاجر نگاهم را به آسمون کشاند، ده‌ها حواصیل همسفر به سمت طلوع آفتاب می‌رفتند، نگاهشون کردم تا از نظرم محو شدند، بی اختیار نگاهم به چنگک چرتقیل افتاد که عمود بر سرم ثابت مانده بود! از خودم پرسیدم، اینجا چیکار می کنم؟ با سرعت خودم را به حاشیه‌ی جمعیت رساندم، پشت سر آقای قد بلند میانسالی پنهان شدم و نگاه کردم، سه سال از آخرین دیدارم با من می گذشت، می خواستم برای آخرین بار ببینمش، ناگهان یکی از بین جمعیت فریاد زد: آوردنش، همه‌ی مردم بیشتر شد و سرها به یک سمت پیچید، چشمم به پیکان دورنگ نیروی انتظامی افتاد، هاج و واج سرجام خشکم زده بود و هیچ کاری ازم بر نمی اومد، صدای فریاد و سوت بلند شد، ماشین حامل او ایستاد، در جلوی سمت شاگرد باز شد و افسر بلند قد سیاه چرده‌ای با او تیغورم نظامی پیاده شد،

شبهایی که با هم جدل داشتیم و تا دیروقت طول می کشید، خونه ما می- خوابید و می دونست باید صبح بلند شه و دو رکعت نماز بخونه! می گفتم: «من که سهلم، اگه نلین هم بیاد خونه تون، بابات برای نماز صبح بیدارش می کنه، اونهم از ترس مجبوره بخونه!» مگه خدا نگفته لاکراه فی دین؟ در دین اجباری نیست؟» و می خندید!

گفتم: «خدا؟ شما که به منافذیک اعتقاد ندارید!» گفتم: «متا فیزیک را به ما کوچک معرفی کردند، درضمن مارکس هم ماورای طبیعت را نفی نکرده، دین را افیون توده‌ها می داند.» گفتم: «پس تو به شیعه‌ی بلشویکی؟» گفتم: «آره، یه شیعه‌ی سوسیال دمکرات، عیب داره؟» گفتم: «به قول شاعر: بلشویک است راه نجات - بر محمد و آل او صلوات.» از خنده ربه رفت.

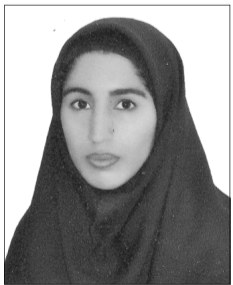
دندانهای سفید ونیمه ردیفی داشت، خنده زیباترش می کرد، دلش خوش بود که انقلاب بلشویکی، داره جهان را تسخیر می کنه، از شوروی گرفته تا رومانی و چک و لهستان و یوگسلاوی و مجاروچین ویتنام و کوبا و آمریکای لاتین، و درآینده هم ایران! من هم می- گفتم: «ده شاهی بده آتش به این خیال باش، اگر قراره تو ایران انقلاب بشه، به هیچ وجه سوسیالیستی نیست، وانگهی اقمار شوروی چه گلی سر ملتشون زدند، اغلب دارنده از گرسنگی می میرند!» می گفتم: «برای آزادی باید گرسنگی کشید!» گفتم: «آره» گفتم: «تا کی؟» گفتم: «تا وقتی که کمونیسم بر جهان حاکم شه!» گفتم: «با دیکتاتوری پرولتاریا یا دیوار آهنی؟ فرق استالین با هیتلرچی؟ جنگ جهانی دوم پنجاه میلیون کشته داد، نلین و اسمتالین شصت میلیون انسان را فدای ایدئولوژی پرولتاریا کردند! یادت رفته همکرای بلشویک چه خیانتی به زنده یاد دکتر مصدق کردند؟» گفتم: «اون حزب ربطی به ما نداره!» گفتم: «به شوروی چی؟ ربط داره؟ شوروی به دولت مردمی مصدق خیانت کرد و حاضر نشد بدهیش را به اون دولت بپردازه!»

ناراحت شد و گفت: «اولین کسی که بعد از کودتا به استقبال شاه رفت و بهش تبریک گفت و خواستار اعدام مصدق شد، روحانی بود!» گفتم: «آره، روحانی وابسته، ولی خیانتی که زرقای همتفکر تو، به مردم ایران و مصدق کردند، روح تاریخ را سیاه کرده، ۲۸ مرداد به استبداد شاه جان داد!» گفتم: «می دوم حزب توده خوب عمل نکرد، ما



☑ فریده هاشمی

می دانی جرم من چیست؟ به دنبال اصل مطلب آسمان می گردم. صریح و بی غبار، باران که می- بارد کمی هوس کودکی می کنم و تمام رؤیاهایم خیس می شوند. اما خالص و سرشار از بوی گل و ستاره و بوسه.



خدا هم این هوا را خوب می فهمد... بین خودمان باشد به کسی نگویید، تمام سر انگشتان تشنه‌ام لبریز از حروف رؤیا و لمس عشقتند.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

